

تاکربلا زنده بماند

زهره کاردانی

نویسنده

وقتی مجری اخبار از تنها بازمانده حادثه سقوط هواپیمای ۷۰۷ پرسید که چه احساسی از زنده ماندنش دارد، او گفت که زنده ماندنش معجزه است و باید ببیند که خدا برای تمام کردن کدام کار نیمه تمام او را در این دنیا نگاه داشته است.

حالا فارغ از گوینده این جمله و بدون قصد مقایسه، به زندگی تاثیرگذاران تاریخ که نگاه می کنی هر کدام از پس ماجرای سخت و صعب بلند شده اند. بعضی ها مثل ادیسون پدر سختگیر و خشنی داشته اند. بعضی ها از جنگ، قحطی، بیماری و بلاهای دیگر جان سالم به در برده اند. هر کدام زنده مانده اند تا رسالتی را به سرانجام برسانند. مانده اند تا کاری بکنند که اگر انجام نمی شد، نبودش در دنیا تا همیشه احساس می شد. این رسالت همیشه کار یدی صعب، پروژه ساخت و ساز، قطعه موسیقی یا چیزهایی مثل این که نمود بیرونی دارند، نیست. گاهی این رسالت، گفتن است. پدر تاریخ شفاهی دفاع مقدس، مرتضی سرهنگی می گوید: اگر سربازی خاطراتش را از جنگ ننویسد، جنگش را ناقص رها کرده است. روایت کردن برهه ای که دورهای از تاریخ را تشکیل می دهد و ما در دل آنها بوده ایم؛ از آن چیزی که فکر می کنیم



خیلی مهم تر است. به خصوص که این برهه و تاریخ، بزرگ ترین و تلخ ترین اتفاق جغرافیای تو در آن زمان باشد.

در حادثه کربلا آن که جنگید، کشت و شهید شد، سیدالشهدا (ع) هفتاد و دو تن از یارانش بودند. حضرت زین العابدین (ع) در آن مقطع بیمار بودند و توانستند حتی یک شمشیر به سمت دشمن بگیرند، اما اگر نگهبانی و حراست ایشان از این روایت بزرگ و سترگ نبود؛ اگر انتشار این روایت تاریخی در سینه های مردم اتفاق نمی افتاد، امروز از واقعه کربلا چیزی در دست ما نبود. یا اگر بود، آن بود که پادشاهان صلاح می دانستند.



در سوگ دیوارها

احسان حسینی نسب

نویسنده و روزنامه نگار

من قاعده را شکستم. به یکی از نوای رئیس مجلس وقت که به واسطه شغل می شناختم نامه ای نوشتم و تقاضا کردم مساله آقاقلح را با مساعدت شان حل و فصل کنند. نامه، پاراف شد. به بانک ابلاغ شد و در نهایت، آنچه باید می شد، نشد. بانک خانه را مصادره کرد و آقاقلح از خانه روبه رویی ما که خانه خودش بود، شد مستاجر خانه دیوار به دیوار ما. کمتر از یک سال بعد، بعد از تحمل یک دوره سخت و فرساینده بیماری هم در گذشت و هنوز هم که هنوز است، زنش در خانه دیوار به دیوار ما مستاجر است.



دیروز ترها، بناها با کلنگ افتادند به جان خانه قدیمی آقاقلح، که بکوبندش و بسازندش. صدای کلنگ که آمد، صدای ریختن دیوارها، فروافتادن آجرها، صدای از دست رفتن بنا که بلند شد، زن آقاقلح آمد دم در. نگاه کرد به خانه اش که حالا دارد خراب می شود. نگاه کرد به آجرها که یکی یکی روی هم می افتادند. نگاه کرد به دست هایش که توی این خانه پیر و خسته شد. من، دیدم که چشم های پیرش از زیر مَرکب سیاه چادر، به اشک آغشته شد. گذشته اش را خراب می کردند و تلخ تر، این که به جای گذشته اش، قرار بود هیولای بزرگ پنج طبقه ای ساخته شود. انگار، از روز ازل هیچ وقت آقاقلحی در عالم نبوده و هیچ وقت در آن خانه قدیمی در شرق تهران زندگی نکرده و هیچ وقت صدای اذانش از گلدسته های مسجد در تمام آفاق، از مشهد و بندرعباس تا پاریس، پخش نشده. یعنی... هیچ هیچ.

دم غروب از بلندگوهای مسجد در تمام آفاق طنین می انداخت. در سال های کودکی فکر می کردم این صدا که از آسمان می رسد به خانه ما، همان طور دم می کشد و بلندتر می شود و می رسد به مشهد، آنجا که خویشان پدری ام زندگی می کنند، و همان طور دم می کشد و بلند می شود و می رسد به بندرعباس، همان جا که دایی زندگی می کند، و همان طور دم می کشد و بلند می شود و می رسد به پاریس، آنجا که خاله زندگی می کند. صدای آقاقلح، صدایی پرتین بود. صدایی که سال ها هر روز ظهر و غروب از مسجد قائم بلند می شد و در جهان پخش می شد و بوی گلاب و هل پنهان در صدای آقاقلح را در گستره معظم جهان می پاشید.

پدرم گفته بود آقاقلح سند خانه شان را در رهن بانک گذاشته تا برای دامادش وام بگیرد که او یک کسب و کار کوچک خانوادگی راه بیندازد و دست خودش و زنش و برادرزنش را در این کسب و کار کوچک خانوادگی بند کند. گفته بود داماد آقاقلح نتوانسته کسب و کار خانوادگی را راه بیندازد و همه پول هم به باد رفته است. گفته بود قسط های وام سنگین است و آقاقلح هم با چندراز حقوق بازنشستگی نمی تواند قسط ها را بپردازد. پدرم می خواست اگر کاری می توانم بکنم، اگر دستم به وزیری، نماینده مجلسی، مسؤولی می رسید، نامه ای بنویسم و بخوام مشکل او را برطرف کنند. پدرم نمی خواست رفیق قدیمی، همسایه روبه رویی، مرد شریفی که صدایش سال ها هر ظهر و هر غروب در خانه مان می پیچید، سر پیری بی خانه و زندگی شود.

من در تمام سال ها که روزنامه نگاری کردم، محض رضای خدا به یک مسؤول نامه ننوشتم تا در انجام کاری یا برای رسیدن به هدفی مساعدتی بگیرم؛ هیچ وقت. دوستان روزنامه نگاری داشتیم که برای گرفتن وام، برای دریافت طرح ترافیک، برای انتشار کتاب بی مایه ای که نوشته بودند، برای خریدن خانه حتی، به مسؤولان مربوط نامه می نوشتند و از آنها کمک می گرفتند. من هیچ وقت اما چنین نکردم. اعتقادی داشتم و دارم همچنان، که کسی اگر بر صندلی ای تکیه زده، یا اجتماع برحسب تخصص و توانایی کاری را به او واگذار کرده، نباید از اعتماد اجتماع سوءاستفاده شود. اگر اجتماع کسی را به عنوان رئیس بانک به رسمیت می شناسد، رئیس بانک نباید از فرصت رئیس بانک بودنش سوءاستفاده کند. پس من روزنامه نگار که به واسطه شغل، هم نشین و معاشر بعضی مسؤولان و مدیران هستم هم نباید از این هم نشینی استفاده غیرشغلی و شخصی کنم. من به این اصل مومن بودم و هستم، و قاعده سوءاستفاده نکردن از شغل را همواره نشکستم، جز در یک نوبت.

یک روز پدرم خواست برای آقای فلاح کاری کنم. آقای فلاح، موزن مسجد محل و همسایه روبه رویی مان بود. صدای اذان او، صدای کودکی و نوجوانی من بود. صدایی که هر روز، سر ظهر و